زندگی بین وحشی‌ها

زندگی بین وحشی‌ها

شرلی جکسون

ترجمه‌ی آرزو احمی

LIFE AMONG THE SAVAGES
BY SHIRLEY JACKSON (1916-1965)
Persian translation © Borj Books, 2026
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

با توجه بـــه آن‌که از زمان درگذشـــت نویســـنده‌ی این اثر، شرلی جکسون، بیش از ۵۰ سال گذشته و این اثر در حوزه‌ی مالکیت عمومی درآمده است، ترجمه‌ی آن برای همگان آزاد است. بر این اساس، نشر برج در چارچوب قوانین بین‌المللی حق انحصاری نشـــر (Copyright) این کتاب را ترجمه و منتشر کرده است.

زندگی بین وحشی‌ها

نویسنده: شرلی جکسون
مترجم: آرزو احمی
ویراستار: مارال فرخی
طراح گرافیک: عاطفه حاتمی
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۵
تیراژ: ۷۵۰ نسخه
شابک: ۰-۱۱-۴۷۳۸-۶۲۲-۹۷۸

سرشناسه: جکسون، شرلی، ۱۹۱۶ - ۱۹۶۵م.
Jackson, Shirley ,۱۹۱۶-۱۹۶۵
عنوان و نام پدیدآور: زندگی بین وحشی‌ها /
نویسنده شرلی جکسون؛ مترجم آرزو احمی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری: ۱۸۴ ص.
شابک: ۰-۱۱-۴۷۳۸-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: .Life among the savages, 1954
موضوع: جکسون، شرلی، ۱۹۱۶ - ۱۹۶۵م.
موضوع: Jackson, Shirley ,۱۹۱۶-۱۹۶۵
موضوع: نویسندگان آمریکایی -- قرن ۲۰م. -- سرگذشتنامه
Authors, American -- 20th century -- Biography
شناسه افزوده: احمی، آرزو، ۱۳۶۲ -، مترجم
رده‌بندی کنگره:PS۳۵۱۹
رده‌بندی دیویی: ۸۱۸/۵۴۰۹
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۱۳۵۱۶۳

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر،
بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه‌ی اول
کد پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۱ تلفن: ۰۲۱ ـ ۹۱۲۰۰۲۰۲

● همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
● نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.
● استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

شرلی جکسون در ۱۹۱۶ در سن‌فرانسیسکو به دنیا آمد. اولین بار برای داستان کوتاهش «لاتاری»، که در ۱۹۴۸ در نشریه‌ی نیویورکر به چاپ رسید، مورد تحسین گسترده‌ی منتقدان قرار گرفت. وجه مشخصه‌ی رمان‌های او -تسخیر عمارت هیل، ساعت آفتابی، لانه‌ی پرنده، جاده‌ای میان دیوار و ما همیشه در قلعه زندگی می‌کردیم- استفاده از محیط‌های واقعی برای داستان‌هایی با عناصر هولناک و اسرارآمیز است. به‌علاوه، او دو شرح‌حال -زندگی بین وحشی‌ها و بزرگ کردن توله‌جن‌ها- درباره‌ی زندگی خانوادگی و تجارب دلنشین خود از بزرگ‌کردن بچه‌هایش در یکی از شهرهای کوچک آمریکا نوشت. جکسون در ۱۹۶۵ از دنیا رفت.

شرلی جکسون
Shirley Jackson



تقدیم به پدربزرگ و مادربزرگِ بچه‌ها

یک

خانه‌ی ما قدیمی، پرسروصدا و شلوغ است. وقتی به این‌جا نقل‌مکان کردیم دو بچه و حدود پنج هزار جلد کتاب داشتیم؛ خیال می‌کنم آخرش که سرریز کنیم و به جای دیگری برویم، شاید بیست بچه و راحت نیم میلیون جلد کتاب داشته باشیم. به‌علاوه انواع‌واقسام تخت و میز و صندلی و اسب گهواره‌ای و چراغ و لباس عروسک و ماکت کشتی و قلم‌موی نقاشی و به معنای واقعی کلمه هزاران جفت جوراب داریم. این وضعی است که من و شوهرم، ناخواسته، دچارش شده‌ایم؛ درست مثل این‌که در چاهی افتاده باشیم و چون راهی به بیرون پیدا نکرده‌ایم همان‌جا بمانیم، میز و صندلی بچینیم و چراغی روشن کنیم. ما این‌طور زندگی می‌کنیم، فقط همین‌طورش را بلدیم، اما هرازگاهی می‌بینیم این سبک زندگی برای دیگران گیج‌کننده و حتی باورنکردنی است، برای آدم‌هایی فاقد این باور هوشمندانه و بجا که قرار است در تاریکی پایشان روی عروسک پلاستیکی شکسته‌ای برود. فکر نمی‌کنم زندگی دیگری را ترجیح بدهم، به‌جز یک زندگی بدون بچه و بدون کتاب، یک زندگی بدون صدا، در یک هتل‌آپارتمان که خودشان تمیزش می‌کنند، غذا را می‌فرستند بالا و تنها کاری که باید بکنی دراز کشیدن روی مبل است... گفتم که، زندگی دیگری را ترجیح نمی‌دهم، اما روی‌هم‌رفته، مجبور شده‌ام با خیلی چیزها کنار بیایم.

گاهی به خرت‌وپرت‌هایمان نگاه می‌کنم ـ به پاکت‌های ساندویچ، ماشین‌تحریر و چرخ‌های کوچولوی وِل ـ و از این‌همه پیچیدگی‌های تمدن که دور خودمان جمع کرده‌ایم مات‌ومبهوت می‌مانم؛ از خودم می‌پرسم خوش‌حال‌تر نمی‌شویم اگر با فروش تمام این چیزها از شرشان خلاص شویم و فقط چیزهای ضروری را نگه

داریم (قهوه‌جوش، ماشین‌تحریر و چرخ‌های کوچولوی وِلِ لازم) آن‌وقت ـ معمولاً طرف‌های بهار ـ شروع می‌کنم به دور ریختن خرت‌وپرت‌های اضافی و معلوم می‌شود بدون چرخ‌های کوچولوی وِل هم می‌توانیم زندگی کنیم، اما بلافاصله چرخ‌های کوچولوی نو جایشان را می‌گیرد. گمان می‌کنم پیشرفت یعنی همین. حالا بشر سریع‌تر می‌تواند چرخ‌های کوچولوی نو بسازد، اگر نه سریع‌تر از کنده شدنشان، دست‌کم سریع‌تر از آن‌که من بتوانم بیندازمشان دور.

صبحی، مدت‌ها پیش، را به یاد می‌آورم که صاحب‌خانه زنگ زد. پسرمان لوری سه‌سال‌ونیمه بود، دخترمان جَنی شش‌ماهه، و ناهار تقریباً آماده بود و کهنه‌ها را شسته بودم، همین‌طور پیراهن‌های کوچولو و لباس‌خواب‌ها و دستمال‌های آب‌گیری و پتوهای نخی و همه را پهن کرده بودم روی بند رخت تا خشک شوند (هرکه هرچه می‌خواهد بگوید، این کار یک صبح‌تاظهر طول می‌کشد، تازه باتوجه به این‌که براونی هم پخته و زیرسیگاری‌ها را خالی کرده بودم). همان وقت صاحب‌خانه زنگ زد. مرد بامحبتی بود شبیه پدرها، این است که اول حالم را پرسید، بعد حال شوهرم را، بعد پرسید پسرمان چطور است و آخرسر هم حال نوزاد را جویا شد. وقتی گفتم همه خوبیم گفت حتماً خبر داریم که مهلت اجاره‌مان سر رسیده است. گفتم خب، نه، نمی‌دانستیم مهلت اجاره سر رسیده. او هم گفت خب، لابد این اواخر اجاره‌نامه‌مان را نگاه نکرده‌ایم، من هم (در این فکر که نکند اجاره‌نامه همان برگه‌ای بوده که لوری پاره کرده و خورده) گفتم واقعاً خیلی وقت است ننشسته‌ایم اجاره‌نامه‌مان را بخوانیم. گفت چه بد. گفتم آره. با لحنی ملایم گفت آخر آپارتمان را به یکی دیگر اجاره داده است. من بعد از یک دقیقه گفتم اجاره داده است؟ به یکی دیگر؟ بعد زدم زیر خنده و گفتم حالا ما چه کار کنیم؟... اسباب‌کشی کنیم؟ او هم گفت خب، بله، دقیقاً باید همین کار را بکنید.

و ادامه داد: «طبیعتاً اگه بخوایم می‌تونیم بیرونتون کنیم.»

«واقعاً؟» در این فکر بودم که به رئیس‌جمهور نامه بنویسم و به‌خاطر دو تا بچه‌ی کوچکمان عاجزانه درخواست تجدیدنظر کنم. او گفت: «ترجیح می‌دیم بی‌دردسر اسباب‌کشی کنین و برین.»

«کجا بریم؟»

او صمیمانه خندید و گفت: «چه می‌دونم. این روزا آپارتمان سخت پیدا می‌شه.»

مردد گفتم: «خیال می‌کنم می‌تونیم دنبال خونه بگردیم.» به نامه نوشتن فکر کردم، به شکایت به‌خاطر آن تکه گچ سقف که موقع ریش زدن افتاد روی سر شوهرم، به وکیل گرفتن.

گفت: «حدود اول ماه مه آپارتمان رو تحویل می‌گیریم.»

گفتم: «امروز بیست‌وپنج مارسه.»

گفت: «بله، نزدیک سررسید اجاره‌س.» و دوباره خندید.

روز بعد نامه‌ای به دستمان رسید به مضمون: «اولین اخطار تخلیه». کم‌کم به سرم می‌زد که از پنجره‌ها روغن داغ بریزم پایین و پشت در با میز غذاخوری سنگربندی کنم. چیزی که هر دویمان را عصبانی‌تر می‌کرد این بود که اصلاً قصد نداشتیم اجاره‌نامه‌مان را تمدید کنیم، بلکه ته فکرمان بود به‌محض پیداکردن جایی دیگر از آن خانه برویم. خشمگین به شوهرم گفتم: «فکر کن، بدون درست کردن اون پله‌ی خرابْ این آپارتمان رو اجاره داده، همون پله‌ی راه‌پله.»

شوهرم گفت: «برای مستأجرهای جدید یه یادداشت درباره‌ی سوسک‌ها بذار.» به‌علاوه با ایده‌ی شکایت کردن به هر دلیل نامشخصی (تکه گچ سقف؟ رادیوی همسایه؟) سخت مخالفت کرد. همان‌طور که محض دلگرمی به شانه‌ام می‌زد گفت می‌داند چقدر دلم می‌خواهد جای دیگری پیدا کنیم.

بزرگ‌ترین آرزویمان این بود که برویم ورمانت، محل زندگی یکی از زوج‌های آشنایمان که نامه‌هایشان پر بود از شرح پرآب‌وتاب کوه‌ها، بچه‌هایی که در باغچه‌ی خانه‌شان بازی می‌کنند، برف پاکیزه و هویج‌های خانگی. حالا هم از قرار معلوم یا می‌رفتیم ورمانت یا در پارک چادر می‌زدیم. با نیم‌دوجین مشاور املاک تماس گرفتم، همه هم مثل صاحب‌خانه‌مان خندیدند. یکی‌شان پرسید: «فامیلی کسی دارین که برین پیشش؟»

سرانجام، مثل دو ماجراجوی آبدیده در راه قلمروهای ناشناخته، بچه‌ها را گذاشتیم پیش پدربزرگ و مادربزرگشان، و همراه چمدان‌ها و گالش‌هایمان به ایستگاه راه‌آهن رفتیم، سوار قطار شدیم و مثل گروهی پیشاهنگ به شهر کوچک دوست‌هایمان رفتیم، شهری با آن کوه‌های بلند و آن برف‌های پاک. وقتی رسیدیم

دیدیم در مورد برف هیچ جای شک نیست. موقع پیاده شدن از قطار گالش‌های شهری‌مان تا بالا در برف فرورفتند، کل سه روزی که آن‌جا بودیم پای هر دویمان مدام خیس بود و یخ آب‌شده به جورابمان نشت می‌کرد.

خوبی‌اش این بود که خانه برای اجاره زیاد پیدا می‌شد. این را از خانمی به نام خانم بلک شنیدیم، موجودی مادَروار و سال‌خورده و ساکن یکی از شهرهای بزرگ در آن نزدیکی که به‌گفته‌ی خودش تک‌تک خانه‌ها و خانواده‌های آن ایالت را می‌شناخت. ما را به دیدن خانه‌ای برد که به آن می‌گفت خانه‌ی خانواده‌ی بَسینگتن، جایی که می‌توانست برای ما و کتاب‌ها و بچه‌هایمان عالی باشد، یعنی اگر لوله‌کشی داشت.

خانم بلک گفت: «لوله‌کشیش زحمتی نداره. بعدش یه خونه‌ی خوشگل گیرتون می‌آد.»

شوهرم نگران روی برف این‌پاوآن‌پا کرد و گفت: «می‌دونین؟ اون وقت قضیه‌ی... خب... پول پیش می‌آد.»

خانم بلک شانه بالا انداخت و پرسید: «مگه لوله‌کشی چقدر خرج داره؟ شاید هزار و دویست، هزار و پونصد دلار، ولی بعد صاحب یه خونه‌ی خوشگل می‌شین.»

شوهرم گفت: «ببینین، اگه ما هزار و پونصد دلار داشتیم می‌تونستیم بدیم به مدیر ساختمون و...» اما من زود پریدم وسط حرفش و گفتم: «خانم بلک، یادتون که نرفته؟ ما می‌خوایم خونه اجاره کنیم.»

خانم بلک گفت: «اجاره، ها؟» طوری هم این را گفت که انگار بالاخره معلوم شده ما فقط یک جفت شیادیم و تفریحی به بازدید خانه‌ها می‌رویم. «خب، اگه جای شما بودم، با بچه‌ی کوچیک، خب، خونه می‌خریدم.»

شوهرم گفت: «ولی پول...»

خانم بلک با لحن تمسخرآمیزی گفت: «پول؟...» بعد انگار با خودش گفت: «دو سه هزار دلار...» و شادمان ادامه داد: «تازه، اگه خودتون تعمیرش کنین... لوله‌کشی کنین، یه رنگی بهش بزنین و شاید چند جاش رو درست کنین، می‌تونین کلی قیمت رو بیارین پایین.»

موقع گفتن این حرف مستقیم شوهرم را نگاه می‌کرد، شوهرم هم لبخند بی‌جانی زد و طوری سر تکان داد که انگار لحظه‌ای به این فکر افتاده که خودش لوله‌کشی کند. خانم بلک ادامه داد: «حدود دو سه هزار دلار می‌ذارین توی بانک و از هنری اندروز وام می‌گیرین، برای چند فقره تعمیرات هم امضا می‌دین... فکر کنم اون‌جا فقط باید سند مالکیت رو تنظیم کنین و شاید ارزش ملک رو تعیین کنین، آقای هنری اندروز دقیقش رو بهتون می‌گه. همین‌طور مالیات، خب معلومه. بیمه می‌خواین و بعد هم مسئله‌ی گرمایش و برق رو حل می‌کنین، شاید هم بتونین بیل اَدَمز رو بیارین تا با قیمت کمتری براتون لوله‌کشی کنه، چون خواهرزنش صاحب خونه‌س. این هم از این. ده‌پونزده سال دیگه یه خونه‌ی قشنگ دارین که مال خودتونه. وگرنه اجاره‌نشین می‌مونین.»

شوهرم گفت: «ولی پول...»

خانم بلک ادامه داد: «البته، شاید از خونه‌ی خانواده‌ی مک‌کافری خوشتون بیاد. لوله‌کشی هم داره.»

شاید خانه‌ی خانواده‌ی مک‌کافری لوله‌کشی داشت؛ ما که نتوانستیم تا آن‌جا برویم، چون برفْ جاده‌ی خاکی منتهی به بالای تپه، یعنی به خانه، را بسته بود. همان‌طور که همگی پای تپه ایستاده بودیم و خانه را نگاه می‌کردیم، خانم بلک گفت: «باید راه رو باز کنن.»

آقای میلر نامی با کت چرمی و یکی از آن کلاه‌ها که روگوشی دارند ما را به دیدن خانه‌ی خانواده‌ی دانِلد برد. جای قشنگی بود وسط تالابی یک‌هکتاری، ولی ما درخواست نامعقول موتورخانه را مطرح کردیم، آقای میلر هم حساب کرد شاید با دو سه هزار تا بتوانیم جورش کنیم. گفت: «اگه من بودم با بخاری گرمش می‌کردم. اندازه‌ی موتورخونه خرج نداره.»

شوهرم گفت: «پول...»

آقای میلر نگاه مشکوکی به شوهرم انداخت و گفت: «ببینم شما... دست‌به‌آچاری؟»

آقای فِیبر که شلوار چهارخانه‌ی شکار به تن داشت و سیگارش را خودش می‌پیچید خانه‌ی خانواده‌ی گرَنت را نشانمان داد، خانه‌ای با فقط سه تا اتاق و یک باغچه‌ی قشنگ؛ به‌علاوه‌ی خانه‌ی خانواده‌ی اِگزتِر که بزرگ و وسیع و گرم

بود و حتی لوله‌کشی داشت. همان‌طور که در اتاق پذیرایی با دیوارکوب‌های چوبی هاج‌وواج ایستاده بودیم، آقای فیبر گفت: «واقعاً خونه‌ی قشنگیه. پنجاه هزارتاس، اما صاحبش باید یه‌کم پایین بیاد.»

شوهرم گفت: «پنج...»

آقای فیبر غمگین گفت: «خب، من هم فکر نمی‌کردم ان‌قدر بالا برین، اما گفتم شاید از دیدنش حال کنین.»

خانم بلک ساعت نه صبح روز بعد دوباره آمد دنبالمان و ما را به دیدن خانه‌ی خانواده‌ی هابارد برد، یک خانه‌ی روستایی و قدیمیِ بازسازی‌شده که کفِ بسیار زیبا و سقف بلند، همین‌طور شومینه و دیوارهای تمیز و رنگ‌شده و حتی یک گاراژ داشت، اما اتاق‌خواب نه. خانم بلک گفت: «فقط اتاق نشیمنش بیست‌ویک متره. می‌شه بهش گفت خونه‌استودیو.» مکثی کرد و بعد امیدوارانه گفت: «با سه چهار هزارتا می‌شه از یه طرف بزرگ‌ترش کرد.»

ناله‌ای کردم و گفتم: «ولی ما می‌خوایم اجاره کنیم. نمی‌خوایم چیزی نصب کنیم یا بسازیم یا بیرون بکشیم، می‌خوایم یه خونه اجاره کنیم که قبل از اسباب‌کشی همه‌چیش حاضروآماده باشه.»

خانم بلک آهی کشید و بالاخره گفت: «یه جای خوب هست، خونه‌ی خانواده‌ی اگزتر. خیلی بزرگه، راستِ کار شماست، قیمتش...»

تا پایان روز دوم حتی از یک انبار علوفه هم بازدید کرده بودیم که یک بابایی خیال کرده بود می‌تواند اجاره‌اش بدهد. اما دو تا گاو و یک تراکتور آن‌جا بودند و حتی نظر خوش‌بینانه‌ی خانم بلک مبنی بر این‌که راحت می‌توانیم آخورها را به اتاق‌خواب بچه‌ها تبدیل کنیم هم نمی‌توانست ما را تشویق به اجاره‌اش کند.

خانم بلک، هنگام خداحافظی جلوی خانه‌ی دوستانمان، گفت: «خب، فکر کنم شانس آوردین که توی شهر جا دارین.»

آن شب، خسته در اتاق نشیمن دنج خانه‌ی دوستانمان، زیر سقفی امن، گرچه موقت، نشستیم و سعی کردیم برنامه‌ای بریزیم. دوم آوریل بود، دومین اخطار تخلیه را گرفته بودیم و کم‌کم فکرهای جنون‌آمیزی به سرمان می‌زد، مثلاً این‌که کاروان اجاره کنیم یا بچه‌ها را بفرستیم پیش پدربزرگ و مادربزرگشان یا یک چادر و

یک قایق قرض بگیریم و راهی سفر به دریاچه‌های بزرگ[1] شویم.

شوهرم درمانده گفت: «اگزتر، اگزتر، مک‌کافری، گرنت. بسینگتن، هابارد، دانلد. مک‌کافری، بسینگتن، دانلد، گرنت. اگزتر، هابارد...»

گفتم: «واقعاً نمی‌تونیم توی خونه‌ی بدون لوله‌کشی زندگی کنیم.»

شوهرم گفت: «یا بدون موتورخونه. مک‌کافری، هابارد...»

بی امید چندانی گفتم: «شاید بتونیم از صاحب‌خونه مهلت بگیریم. شاید اگه بدونه چقدر سعی کردیم خونه پیدا کنیم بذاره چند هفته‌ی دیگه بمونیم.»

دوستانمان نشسته بودند و با همدردی سر تکان می‌دادند؛ دو نفر صاحب شش‌دانگ خانه‌ی قرص‌ومحکم، با موتورخانه‌ی درست و لوله‌کشی صحیح‌وسالم.

شوهرم گفت: «اگه فقط یه‌کم پول داشتیم...» همه آه کشیدند.

روز بعد باید با قطار برمی‌گشتیم خانه و من سر راه ایستگاه جلوی تنها خواربارفروشی شهر ایستادم تا سیگار بخرم. پول را که دادم فروشنده گفت: «انگار جایی پیدا نکردین.»

من که غافل‌گیر شده بودم گفتم: «نه.» بعدها فهمیدم فروشنده نه‌تنها از مشکل مسکن ما خبر داشت بلکه اسم و سن بچه‌هایمان، این‌که دیشب چه گوشتی خورده بودیم و حتی مبلغ درآمد شوهرم را هم می‌دانست.

فروشنده گفت: «حیف که از خونه‌ی خانواده‌ی فیلدینگ خوشتون نیومد.»

گفتم: «چیزی درباره‌ش نشنیدیم.»

فروشنده گفت: «می‌خواستم بهتون زنگ بزنم، اما مِی بلک گفت فقط دنبال خریدین. خونه‌ی خانواده‌ی فیلدینگ برای فروش نیست.»

«خونه‌شون چه‌جوریه؟»

فروشنده دستی تکان داد و گفت: «قدیمیه، خیلی وقته دارنش.» یک پنج‌سنتی از پسربچه‌ای گرفت، کمکش کرد کاغذ بستنی‌یخی را باز کند و گفت: «چرا به سم فیلدینگ پیر زنگ نمی‌زنین؟ شرط می‌بندم خوش‌حال می‌شه خونه رو نشونتون بده.»

روزانه فقط یک قطار از شهر حرکت می‌کرد. اگر برای بازدید خانه‌ی خانواده‌ی

---

۱. Great Lake: پنج دریاچه در مرز ایالات متحده‌ی آمریکا و کانادا

فیلدینگ می‌ماندیم تا فردا نمی‌توانستیم برگردیم. مکث کردم. فروشنده گفت: «دیدنش ضرر نداره.»

رفتم بیرون، سرم را از پنجره‌ی ماشینی که شوهرم و خانم و آقای میزبانمان در آن منتظر بودند بردم تو و پرسیدم: «تا حالا اسم خونه‌ی خانواده‌ی فیلدینگ به گوشتون خورده؟»

خانم میزبان گفت: «خونه‌ی خانواده‌ی فیلدینگ؟» آقای میزبان هم گفت: «با اون خونه چی کار دارین؟»

پرسیدم: «مشکلش چیه؟»

خانم میزبان گفت: «خب، فکر کنم هزار سال پیش ساختنش.»

آقای میزبان گفت: «یه میلیون سال پیش.» با دستش شکل مبهمی ساخت و گفت: «جلوش از اون ستون‌های سفید و گنده داره.»

شوهرم پرسید: «پشت ستون‌هاش خونه‌ای چیزی هم هست؟ چون اگه هست و لوله‌کشی و موتورخونه و اتاق‌خواب داره و به ما اجاره‌ش می‌دن، بریم همون‌جا زندگی کنیم.»

خانه‌ی خانواده‌ی فیلدینگ خیلی قدیمی بود و حدود یک‌ونیم کیلومتری با شهر فاصله داشت؛ قدیمی‌ترین خانه‌ی محله و سومین خانه‌ی قدیمی کل منطقه. در کمال غافل‌گیری متوجه شدیم از کنارش رد شده بودیم، یعنی آن چند باری که با خانم بلک یا آقای میلر یا آقای فیبر می‌رفتیم خانه‌های دیگر را ببینیم. حدود ۱۸۲۰ ساخته شده بود ـکمی بعد از نقل‌مکان به خانه تاریخ ساختش را در بایگانی شهر پیدا کردم، وقتی بیهوده سعی می‌کردم با آن کنار بیایم ـ به دست دکتری به نام اوگیلْوی که این خانه‌ی اربابی را وسط یک مزرعه‌ی بزرگ بنا کرده بود. آن زمان تب احیای سبک کلاسیک شهرستان را فراگرفته بود و دکتر اوگیلوی هم احتمالاً خانه‌اش را به همین سبک ساخته بود، درست مثل معبدی یونانی و کوچک. او آن چهار ستون عظیم را جلوی خانه علم کرد، دو جناح دو طرف خانه ساخت و با صرفه‌جویی یک نیوانگلندیِ واقعی، در پس آن نمای باشکوه و تأثیرگذار فقط به عمق یک اتاق پیش رفت. پس از انقراض یا کوچ خانواده‌ی اوگیلوی، یعنی اندک‌زمانی پس از ساخت بنا، خانه به دست خانواده‌ای به نام کورتلند افتاد، آن‌ها

هم بیشترِ زمین‌های زراعی را فروختند و انبار هیزم دکتر اوگیلوی را به آشپزخانه‌ی تابستانی تبدیل کردند. خانواده‌ی کورتلند خانه را به خانواده‌ای به نام فیلدینگ فروختند، آن‌ها هم درجا تمام زمین‌های اطراف را که حالا پر از خانه شده بود دوباره خریدند. خانه‌ها را اجاره دادند، روی رودخانه‌ای که قدیم از زمین‌های دکتر اوگیلوی می‌گذشت یک چوب‌بری راه انداختند و مستأجرهایشان را برای کار در کارخانه استخدام کردند. از بایگانی شهر پیداست که فیلدینگِ اصلی کارگر مزرعه‌ی دکتر اوگیلوی بود و خانواده‌اش بدون شک از همان‌وقت به این محل چشم داشتند. با پیشرفت شهر، خانواده‌ی فیلدینگ پول‌دارتر شد. آخرین نسل فیلدینگ‌های اصیل در همان خانه از دنیا رفت و کل ملک به سه عموزاده رسید که در خانه‌های خیلی مدرنی در شهرهای مجاور زندگی می‌کردند و از قِبَلِ سود چوب‌بری پول‌وپله‌ی زیادی به هم زده بودند.

وقتی خانه‌ی اربابی را برای اجاره گذاشتند انگار تکه‌ای مهم و حیاتی از شهر آهسته به درون رودخانه سُر خورد و رابطه‌ی وراث خانواده‌ی فیلدینگ و خانواده‌ی بارتلت هم که مالک دومین خانه‌ی قدیمی شهر بودند سخت به سردی گرایید. در طول بدترین دوران کمبود مسکن که چوب‌بری روز و شب با تمام توان کار می‌کرد، خانه‌ی اربابی و قدیمی بالای تپه خالی ماند، ستون‌های سفیدش شکم می‌داد و راه ورودی‌اش را یا برگ‌های خشک مسدود می‌کرد یا برف صافی که هیچ جای پایی رویش نبود. اولین بار که خانه را دیدیم ظاهر مسخره‌ای داشت و حتی نرده‌های دو طرف و جلوی خانه هم کمی به بیرون خم شده بودند؛ نه که به‌کلی از خانه دوری کنند، اما انگار پیش خودشان از آن منزجر بودند و درعین‌حال می‌خواستند در مقابل جهان آدمیان از خود یکپارچگی و اتحاد نشان بدهند. بین عموزاده‌های فیلدینگ، فقط سم فیلدینگ این نام خانوادگی را حفظ کرده بود و ظاهراً همه بر این باور بودند که منطقی است او خانه را نشانمان بدهد. پیرمردی بود کوچک و کم‌حرف که به کندیِ اهالی فکور ورمانت صحبت می‌کرد. با ما کنار محوطه‌ی چمن ایستاد و سه‌تایی ـاو و من و شوهرم ـ در سکوت به ستون‌های عظیم چشم دوختیم، به جناح‌های گسترده‌ی بنا و بادنمای آهنی که او هم به ما چشم دوخته بود.

آقای فیلدینگ گفت: «همینه. می‌خوام بزنمش به یه کاری.» سریع رو برگرداند، انگار می‌خواست از نگاه سرزنشگر خانه پرهیز کند. اضافه کرد: «خونه‌ی خوبیه.»

گفتم: «خیلی...» کمی مکث کردم و در نهایت گفتم: «باابهته.»

آقای فیلدینگ موافق بود. «بله، باابهته.» سیگار تعارفی شوهرم را رد کرد و یکی از سیگارهای خودش را درآورد. از همان برند بود، اما سیگار خودش بود. با سر به خانه اشاره کرد و گفت: «یه‌کم تروتمیزش کنین.»

پرسیدم: «می‌شه بریم داخل؟ اگه این خونه رو بگیریم، ترجیح می‌دم داخلش رو ببینم.»

آقای فیلدینگ گفت: «در بازه.» مکث کردیم. آقای فیلدینگ روی کنده‌ی درختی جا خوش کرد و پاهایش را روی هم انداخت. دوباره گفت: «در بازه.»

من و شوهرم راه افتادیم به‌طرف درِ ورودی و درست به‌موقع از پله‌ی شکسته‌ی ایوان قِسِر در رفتیم. وقتی بین ستون‌ها ایستادیم عظمت خانه مثل موجی بر سرمان ریخت. این، در مقایسه با ساختمان‌های سرهم‌بندی‌شده‌ی خانواده‌های مک‌کافری و اگزتر، یک خانه‌ی واقعی بود. شوهرم با احتیاط دستی به در ورودی زد، در هم تابی خورد و باز شد. با دقت و درحالی‌که مراقب چوب‌های کف‌پوش بودیم، از راهروی ورودی وسیعی در سایه‌ی ستون‌ها و مقابل پلکان صاف و قشنگی متعلق به دوران استعماری گذشتیم. در سمت راستمان فرشی پوشیده از نقش گل سرخ و یک اُرگ قرار داشت و بالایش تابلوهای قدیمی و تیره‌ای که انگار، متعجب، به جلو خم شده بودند تا ما را تماشا کنند. وارد آشپزخانه‌ای شدیم که اجاق آهنی غول‌پیکرش هر لحظه ممکن بود بیفتد رویمان، روی میزش یک وجب خاک نشسته بود و فنجانی غبارآلود و بشقابی با دو تا دونات سفت و عتیقه هم رویش قرار داشت، همین‌طور یک صندلی با کمی فاصله از میز.

من که از دیدن دو تا دونات زشت دست‌هایم می‌لرزیدند، با جدیت به شوهرم گفتم: «چه بد شد که موندیم. مزاحم ناهارشون هم شدیم. بیا همین الان بریم.»

او گفت: «اگه تنها خونه‌ی شهر نبود...» اما زود دنبالم از خانه بیرون آمد.

وقتی برگشتیم بین ستون‌ها، آقای فیلدینگ از جا بلند شد و وقتی نزدیک شدیم گفت: «هوا داره خراب می‌شه. صبح نشده برف می‌باره.» با وقار ما را تا ایستگاه

همراهی کرد، از هوا حرف زد و قطارمان که رسید گفت: «یه‌کم تعمیرش می‌کنم، قبل از بهار که اسباب‌کشی کنین.»

گفتم: «بگین ببینم، چند وقته کسی توی اون خونه زندگی نکرده؟»

گفت: «از وقتی پیرمرد مرده. گمونم چهار سالی بشه.»

گفتم: «اما هیچ‌کس هم برای رسیدگی به خونه بهش سر نزده؟ برای سر زدن به وسایل یا همچین کارایی.»

او غرق فکر گفت: «هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم اجاره بره. گفتم حالا عجله‌ای هم نیست.»

سوار قطار که شدیم با مهربانی برایمان دست تکان داد. تا دو هفته‌ی بعد، بیشتر روزها سخت بر این باور بودم که حتی اگر آن خانه آخرین خانه‌ی شهر ـ یا حتی دنیا ـ باشد، حتی اگر مجبور شوم در پارک بخوابم، حاضر نیستم در خانه‌ای با دو تا دونات فسیل‌شده زندگی کنم. با این‌همه، هفته‌ی بعد نامه‌ای از آقای فیلدینگ به دستمان رسید که نوشته بود خانه در حال تعمیر است و پرسیده بود به‌نظرمان پنجاه دلار اجاره در ماه زیاد است یا نه.

با بی‌انصافی به شوهرم گفتم: «انگار خونه رو گرفتی، نه؟»

گفت: «احتمالاً برای اینه که رفتیم توش. هیچ‌کس تا حالا وارد اون خونه نشده و احتمالاً همین یعنی قرارداد بستن.»

یک هفته بعد نامه‌ی دیگری از آقای فیلدینگ به دستمان رسید که در آن نوشته بود خانه آماده است، به‌جز نمای بیرونی که وقتی هوا مساعد شود رنگش می‌کنند. ازآن‌جاکه به نامه‌ی قبلی جواب نداده بودیم، خیال کرده بود اجاره زیاد است و پرسیده بود آیا از پس ماهی چهل دلار برمی‌آییم.

احساس گناه شدیدی به شوهرم فشار می‌آورد که بلافاصله جواب نامه را بدهد و بگوید چهل دلار در ماه خیلی هم خوب است. گفت: «قبل از این‌که خونه رو مفت بهمون بده.»

گفتم: «اما من نمی‌تونم...» و متوجه شدم البته که می‌توانم.

با قطار رفتم، یک روز بعد از شوهرم. لوریِ هیجان‌زده و جنی را در سبد با خودم بردم، تمام راه هم در قطار، بین لوری و سبد نوزاد و چمدان‌ها و ساندویچ‌ها، فکر

می‌کردم آیا تا حالا یکی به فکرش رسیده که میز آشپزخانه و دونات‌ها را ببرد بیرون یا نه. شوهرم قول داده بود اگر هیچ‌جور نتوانستیم وضع را تحمل کنیم، دوباره در شهر دنبال جا بگردیم. آقای فیلدینگ همراه شوهرم آمده بود ایستگاه قطار دنبالمان و به‌محض دیدنش حال‌وهوای خانه روی سرم آوار شد و می‌خواستم درجا برگردم. او خوش‌وخرم به رویم لبخند زد. به لوری گفت: «عصر به‌خیر، کوچولو.» و لحظه‌ای با جدیت به نوزاد چشم دوخت. بچه هم به او زل زد. بعد آقای فیلدینگ سری برای من تکان داد و گفت: «راست‌وریسش کردم.»

خانه را که دیدم فهمیدم منظورش چیست. تمیزِ تمیزش کرده بودند، تا چوب‌های دیوارهایش را. آقای فیلدینگ کاغذدیواری‌های جدید نصب کرده بود، کاغذدیواری‌هایی با طرح‌های زیبا و خوش‌رنگ‌ولعاب. پنجره‌ها را شسته، ستون‌ها را صاف کرده و پله‌ی شکسته را تعمیر کرده بودند، مردی شاد و بشاش هم در آشپزخانه آخرین دست رنگی سفید و درخشان را به قفسه‌های نو می‌زد. اجاق برقی و یخچال نو در آشپزخانه گذاشته بودند، کف‌پوش‌ها را تعمیر کرده و جلا زده بودند و لانه‌ی زنبورهای قرمز را از زیر آخرین ستون سمت راست کنده بودند. چمن کم‌کم سبز می‌شد و لوری شروع کرد به دویدن بین ستون‌ها و به تک‌تکشان دست زد، بعد هم فریادزنان شروع کرد به بالا و پایین رفتن از پلکان. جنی در سبدش لبخند می‌زد و به آسمان بالای درخت‌ها نگاه می‌کرد.

من که نزدیک بود گریه‌ام بگیرد به آقای فیلدینگ گفتم: «خیلی قشنگه. فکر می‌کردم مثل قبلش باشه.»

آقای فیلدینگ گفت: «تعمیر می‌خواست.» بعد با سر به اجاق آشپزخانه اشاره‌ای کرد و گفت: «برا این خونه‌ی قدیمی خوب شد.»

درست در همان لحظه وانت اثاثیه‌مان از راه رسید. سه مرد هیکلی و بی‌پروا که موقع بیرون بردن وسایلمان از آپارتمان خیلی طبیعی به نظر می‌رسیدند، حالا که میز و صندلی‌های کوچکمان را از بین ستون‌ها می‌بردند توی این خانه، غریب و ناجور جلوه می‌کردند.

آقای فیلدینگ گفت: «چند جای دیگه رو هم لوله‌کشی کردیم.» و رفت.

یکی دو هفته‌ی اول هر چیزی ساز خودش را می‌زد. تیروتخته‌مان که برای یک

آپارتمان شهری کاملاً کافی بود، این‌جا در اتاق‌های بزرگ خانه که صدا در آن‌ها می‌پیچید پخش شده بود و کم به نظر می‌رسید، ما هم مجبور شدیم خانه را با میز و صندلی‌های لنگه‌به‌لنگه‌ای متعلق به آقای فیلدینگ و دست‌دوم‌فروشی‌های آن دوروبر پر کنیم. بعدها فهمیدم خانه از بنای اولیه‌ی دکتر اوگیلوی خیلی بزرگ‌تر شده. خانواده‌ی کورتلند آشپزخانه‌ی تابستانی را به خانه اضافه کردند، اما خانواده‌ی فیلدینگ بی‌وقفه ساخت‌وساز کرده بودند و مثلاً اتاقی که زمانی آشپزخانه‌ی تابستانی بود و اولش پشت خانه قرار داشت، حالا صاف وسط بنا و بین اتاق‌های بزرگ‌تر و محکم‌تر بود؛ دیگر هم آشپزخانه نبود، بلکه فقط اتاقی بود کوچک و تاریک که گاهی به‌سختی می‌شد پیدایش کرد. ما فقط سه تخت داشتیم و شش اتاق‌خواب، این بود که آقای فیلدینگ در ازای پنجاه سنت تختی را به ما فروخت که همین اواخر از خانه به یکی از انبارهای جادار برده بود. می‌خواستیم ارگ را هم بخریم اما خانواده‌ی فیلدینگ آن را به عتیقه‌فروش فروخته بودند. در عوض، فرش گل‌سرخی را خریدیم، چون تنها فرشی بود که صحرای بی‌کران سالن را پر می‌کرد. پیشنهاد گرفتن میز قدیمی آشپزخانه را هم یک‌صدا رد کردیم. تمامش، تمام وسایل قدیمی خانه و وسایلی که پیش‌تر به خانه‌های قدیمی دیگر تعلق داشتند چم‌وخم این‌جور جاها را بلد بودند، به‌این‌ترتیب خیلی راحت در اتاق‌ها جا افتادند و انگار قبل از این‌که مبلمان شهری‌مان برسد بهترین جاها را گرفتند. خیلی دلمان می‌خواست مبل‌های تپلمان را دو طرف شومینه‌ی اتاق نشیمن بگذاریم، اما صندلی ننویی چوبی و قدیمی آقای فیلدینگ اصرار داشت گُلِ قالی جلوی شومینه را بگیرد و گوشش هم به حرف هیچ‌کس بدهکار نبود. گنجه‌ای قدیمی، هم‌دوره‌ی همان صندلی ننویی، که از انباری آن‌طرف شهر آمده بود، کنج اتاق نشیمن، جایی نزدیک همان صندلی، را گرفت و از آن به بعد دو هم‌نشینِ خاموش کنار هم زندگی می‌کردند.

پس از چند تلاش بیهوده برای تحمیل نظم ناسازِمان بر وسایل و متعاقبش بی‌قوارگی و ناهماهنگی آشکار و اعصاب‌خردکنشان، تسلیم مبلمان قدیمی شدیم و ولشان کردیم تا هر جا می‌خواهند جا خوش کنند. فقط یک نقطه از اتاق غذاخوری هنوز آزاردهنده بود، جایی که نه می‌شد میز گذاشت و نه بوفه و وقتی رادیویی آن‌جا گذاشتم، کَفَش بدجوری فرورفت. سرانجام کاملاً اتفاقی فهمیدم این نقطه به

میزتحریر عادت دارد و فقط وقتی آرام گرفت که میزتحریر باریک و کهنه‌ای برایش پیدا کردم و یک جوهردان برنجی هم رویش گذاشتم.

اتاق زیرشیروانی دری داشت که ترجیح می‌داد قفل بماند و بی‌توجه به این‌که کی داخل اتاق است خودش را قفل می‌کرد. درِ دیگری عادت داشت نیمه‌باز باشد، اما گاهی که پای دلایل خاصی در میان بود با خوش‌خلقی بسته می‌ماند. متوجه شدیم پنج اتاق زیرشیروانی داریم که داخل و رو و کنار هم ساخته شده‌اند. یکی خفاش داشت و درش را کلاً بستیم. یکی دیگر که با وجود تک‌پنجره‌ای کوچک خیلی پرنور و دل‌باز بود و دوست داشت محل رفت‌وآمد باشد، بدون هیچ تصمیمی از سوی ما به انبار موقت بدل شد، انبار چیزهایی مثل سورتمه و پاروی برف و چنگک باغچه و ننو. در زیرزمین یک بندِ رخت قدیمی آویزان بود، من هم پس از این‌که بند رختم در حیاط پشتی برای سومین بار افتاد، تسلیم شدم و بند رخت جدیدی در زیرزمین بستم و لباس هم رویش خیلی سریع و تمیز خشک می‌شد. هیزم انبار می‌کردیم، چون چهار تا شومینه داشتیم، شوهرم هم عجیب به هیزم‌شکنی علاقه‌مند شد و طنین صدای زیبای شکستن هیزم در انبار تا آشپزخانه می‌رسید. یکی از اتاق‌خواب‌ها بچه‌ها را انتخاب کرد، چون بزرگ و روشن بود، یکی از دیوارهایش خوب به درد خط‌نشانِ قدشان می‌خورد و از قرار معلوم هم هیچ برایش مهم نبود که جای مدادشمعی روی کاغذدیواری و رد رنگ روی کَفَش بماند. قفسه‌های کتاب را در اتاق کوچک و تاریک طبقه‌ی پایین گذاشتیم و از هفته‌ی دوم اقامتمان شوهرم دیگر می‌توانست از هر ده بار نُه بار این اتاق را پیدا کند.

خلاصه خانه‌ای بود خوب و قدیمی. گربه‌هایمان روی صندلی ننویی می‌خوابیدند و دوستانمان بهمان سر می‌زدند. کم‌کم عادت کردیم از چند مغازه‌ی خاص خرید کنیم، پنیرمان را از محله می‌خریدیم و هم یک دکتر پیدا کردیم هم یک سگ. لوری به کودکستان محله رفت و مثل من یاد گرفت هنگام نشانی دادن بگوید: «خونه‌ی قدیمی فیلدینگ... همون خونه‌ی ستون‌دار.» آخرهای سال اول نقاش برای رنگ کردن نمای خانه آمد و دیوارها را سفید و حاشیه‌ها را سبز کرد، رنگ همیشگی خانه‌ها. در واقع، شک دارم رنگ دیگری در بساطش داشت. با لبخندی

پرمحبت از بالای نردبانش گفت: «این روزا از این‌جور خونه‌ها زیاد پیدا نمی‌شه. دیگه همچین خونه‌هایی نمی‌سازن.»

از ایوان جلویی، از پشت شیشه‌ی در ورودی، داخل خانه را نگاه کردم، خط باریک راه‌پله و پرده‌های خوش‌رنگ اتاق غذاخوری را دیدم و گفتم: «یه خونه‌ی خوب و قدیمیه.»

نقاش در اظهارنظری اسرارآمیز گفت: «همیشه از گربه‌ها می‌فهمی.»

متوجه شدم برخلاف دوران زندگی در شهر که همیشه سرم شلوغ بود و به هیچ کاری نمی‌رسیدم، حالا چیزهای عجیبی مثل نان زنجبیلی و سالاد کلم درست می‌کنم. لوری پشت خانه ناشیانه باغچه‌ای درست کرد و جنی اولین قدم‌هایش را در اتاق غذاخوری برداشت. یک بار هر دویشان را پیش همسایه‌ی دیواربه‌دیوارمان گذاشتم و برای خریدی جنون‌آمیز دو روز به شهر رفتم. وقتی گذرم به محله‌ی سابقمان افتاد و جلوی ساختمان آپارتمان قدیمی‌مان ایستادم، تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که چقدر کوچک و کثیف است. با احساس رضایتی عمیق به خودم گفتم: «ستون هم نداره.» دلم می‌خواست نامه‌ای به صاحب‌خانه‌ی قدیمی‌مان بنویسم و این را به او هم بگویم.

خلاصه، وقتی خانه را پیدا کردیم قدیمی بود، وقتی واردش شدیم پرسروصدا بود و مدتی نگذشت که تمام فضایش پر شد. بچه‌هایمان دوست‌ها و اسب‌های الاکلنگی و قلم‌مو با خودشان آوردند و ما هم دوست‌ها و کتاب‌ها و چرخ‌های کوچولوی وِل. یاد گرفتم خمیر پای درست کنم... هرچند فکر کنم قریحه‌ی مادرزاد پای‌پَزی ندارم. مردم شهر کم‌کم آخر هفته‌هایی که هوا خوب بود به آن‌جا می‌آمدند.

جنی مدت‌ها می‌گفت از دور صدایی می‌شنود که شب‌ها برایش آواز می‌خواند و درخت کریسمس را کنج اتاق نشیمن گذاشتیم که شب‌ها می‌شد نورش را از بین ستون‌ها دید. برگ‌های روی چمن مقابل خانه را جارو می‌کردیم و برای سورتمه‌سواری به تپه می‌رفتیم. کم‌کم با لحنی تحقیرآمیز از شهری‌ها حرف می‌زدیم.

گفتم که، هیچ‌وقت زندگی دیگری را ترجیح نداده‌ام. تنها عیبش ـ گذشته از کار کمرشکن و خمیر پای‌های کوفتی که برشته نمی‌شود ـ این است که این‌جور زندگی ظاهراً، بدون هیچ تغییر عمده‌ای تا ابد به همین شکل ادامه دارد. همسایه‌ها را

تماشا می‌کنم که از قرار معلوم به این زندگی راضی‌اند، تک‌تک روزها را می‌گیرند و به کاری می‌زنند، اما تمایزی بین این روزها قائل نیستند و گرچه این به‌وضوح بهترین شکل گذران وقت است، احساس می‌کنم هیچ هیجانی ندارد. حتی رویداد مهمی (مثل گردباد یا آن بار که سیل آمد یا برف سنگینی که به‌خاطرش سه روز برق قطع شد) اغلب تا روز بعد به خاطره‌ای صرف بدل می‌شود («یادمه دو روز قبل از طوفان بود، چون باید کلی تمشک می‌کاشتیم...») و خیال کنم حتی نوای صورِ اسرافیل هم تأثیر چندانی روی مردم محلمان نگذارد («... خب، بذار ببینم، حدود سه‌ی بعدازظهر صدای شیپور اومد، خوب یادمه چون اون روز باید تخته‌های دروازه رو میخ می‌کردم، شاید الان شش هفته‌ای از صدای شیپوره گذشته باشه و وضعِ در همونیه که بود...») فکر که می‌کنم، سال تولد لوری را هم فقط برای این یادم مانده که منتظر بودم یک پالتوی نو بخرم.

یکی از ناراحت‌کننده‌ترین و بدیهی‌ترین مشاهداتم درباره‌ی بچه‌هایم این است که باگذر سال‌ها، گرچه ناگزیر بعد از چهارم ژوئیه[1] کریسمس است و بعد از کریسمس هم ناگزیر چهارم ژوئیه از راه می‌رسد، بچه‌های من هم بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شوند. مثلاً اکتبر هر سال تولد لوری است. نوامبر هر سال، در کمال حیرت، تولد جنی است. این که هر سال دسامبر هم تولد من است متأسفانه امری است باورکردنی، اما نه‌چندان دلنشین. اوایل که برای زندگی آمده بودیم ییلاق، لوری حدود سه سال داشت و جنی شش‌ماهه بود، و بعد ناگهان ـگرچه هم خودم یک سال بزرگ‌تر شده بودم هم شوهرم و درست‌وحسابی هم به همدیگر «تولدت مبارک» گفته بودیمـ جنی دوساله شده بود و عضو رسمی و قانونی خانواده، عضوی به نام جنی (و نه کوچولو و بچه)؛ لوری هم تا چند وقت دیگر پنج‌ساله می‌شد و با سروصدا خواستار حق رأی در امور داخله بود.

روزی که لوری برای اولین بار به کودکستان رفت، پوشیدن سرهمی مخمل‌کبریتی را کنار گذاشت و جین آبی و کمربند پوشید. همان‌طور که تماشا می‌کردم با دختر بزرگ همسایه‌ی بغلی دور می‌شود، به‌وضوح دیدم دورانی از زندگی‌ام به پایان رسیده است و کوچولوی شیرخوارم جایش را به شخصیت فخرفروش و شلواربلندپوشی

۱. روز استقلال آمریکا

داده که یادش می‌رود سر پیچ بایستد و محض خداحافظی برایم دست تکان دهد.

همان‌طور هم برگشت خانه. با ضربه‌ای محکم در ورودی را باز کرد، کلاهش را انداخت روی زمین و صدایش ناگهان به فریادی گوش‌خراش بدل شد. «هیشکی این‌جا نیست؟»

سر ناهار خیلی زشت با پدرش حرف زد، شیر جنی را ریخت روی میز و گفت معلمش گفته نباید نام خدا را بیهوده به زبان بیاوریم.

با لحنی به‌غایت عادی پرسیدم: «امروز مدرسه چطور بود؟»

گفت: «خوب.»

پدرش پرسید: «چیزی هم یاد گرفتی؟»

لوری نگاه سردی به پدرش انداخت و گفت: «همه‌ش یاد نگرفتم.»

گفتم: «هیچی، هیچی یاد نگرفتم.»

لوری رو به نان و کره‌اش گفت: «ولی معلم زد درِ کون یه پسره.» با دهان پر اضافه کرد: «به‌خاطر پرروبازی.»

پرسیدم: «چی کار کرده بود؟ کدوم بچه بود؟»

لوری کمی فکر کرد و گفت: «چارلز. خیلی پررو بود. معلم زدش و گفت باید گوشه‌ی کلاس وایسه. خیلی پررو بود.»

دوباره پرسیدم: «چی کار کرده بود؟» اما لوری از روی صندلی‌اش سر خورد پایین و همان‌طور که پدرش داشت می‌گفت: «ببین، آقا کوچولو...» یک دانه کوکی برداشت و رفت.

روز بعد لوری به‌محض نشستن سر میز ناهار گفت: «خب، چارلز امروز هم بچه‌ی بدی بود.» نیشخند گنده‌ای زد و ادامه داد: «امروز چارلز معلم رو زد.»

گفتم: «ای وای.» حواسم بود نامی از خدا نبرم. «دوباره کتک خورد؟»

لوری گفت: «بله که خورد.» به پدرش گفت: «این‌جا رو.»

پدرش سرش را بلند کرد و گفت: «چیه؟»

لوری گفت: «این پایین. شستم رو ببین. آقا رو.» و درجا زد زیر خنده.

زود گفتم: «چارلز چرا معلم رو زد؟»

لوری گفت: «چون معلم می‌خواست مجبورش کنه با مدادشمعی قرمز نقاشی